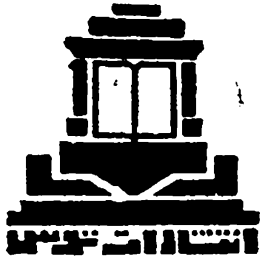


# برشانه فلات

محمد مختاری





« ۱۵۴ »

# برشانه فلات

دفتری از شعرهای  
محمد مختاری

## شعر معاصران

۳

- برشانه فلات
- محمد مختاری
- چاپ صبح امروز، آبانماه ۲۵۳۶ (۱۳۵۶)
- انتشارات توس ، اول خیابان دانشگاه ، تهران
- مسئول امور فنی ، رجبعلی عبدلیان

## می خوانید :

۵	مجال
۹	کدام واقعه ..؟
۱۴	ستوه
۱۹	انزوا
۲۳	آمیزگاری شب یلدا
۲۸	اسطوره
۳۲	حکایت سرزمین باد
۳۷	عقوبت

۴۱	در مرکز همیشگی انفجار
۴۵	لحظه‌ها و کبود
۴۸	وصیت
۵۲	میان بودن و رفتن
۵۶	خانه روشنی
۵۸	صدای دیر
۶۱	هجرت
۶۴	همیشه ناگه
۶۷	از ره رسیدن
۷۰	میراث
۷۳	وهم
۷۶	دوباره از دل این هاویه

## مجال

نرفته باز میائی  
و چرخ می خوری و آفتاب پائیزی  
نشان پروازت را  
بر خاک  
چو نقطه‌ای کمرنگ  
ودور می یابد.

چه تنگ حوصله است آسمانت

که سایهٔ برگی لرزان می پوشاندت .

نگاه کن

نگاه استوائی

تمام قاره‌ها را گرم کرده است .

و آن زمان که دراقصای نور

ستاره‌ای دنباله‌دار

مدار عالم را می گسترده

همین توئی که دراین دایره

مجال کوتاهت را دوره می کنی

وبال می زنی و چشمهایت

ازگشتن

درون تیرگی و خون و باد

می لرزد .

دمی به جانب دریا نگاه کن

کلنگها پیکان پردرخشش پروازشان را  
به جانب افق دوردست‌رها کرده‌اند.

کنار نیزاران

خاکستر سپیدی موج می‌زند

وساعتی دیگر

کبودی خاموش

تمام نیزاران را

می پوشاند

و آخرین بال

به سینه افق دوردست

فرو می‌رود .

دمی نمی‌گذرد

که شامگاه خسته پائیزت

می بیند

کزین مدار فراتر نرفته

دواریت



فروود آورده ست

وبالهايت را

خاك و باد

بيازى

گرفته اند.

کدام واقعه..؟

سنگین تر از قدمهایم  
تاریکی فشردهٔ پیچانی است  
که بر گذارهٔ خوف گزنده‌ام

می پیچد

وسینهٔ فشردهٔ خاک را

می انبارد.

بوی شکوفه مثل نفس  
بر یالهای بادی کز آفاق دیگری  
تنها و تنگ می گذرد

آویخته ست

و تنگی عبور و پریشانی غبار

ویرانی زمین را

با آسمان کوتاه و سنگین

می پیوندد.

انگار

هر گز ستاره‌ای ندرخشیده است

یا خاک

هر گز شکوفه‌ای را

بیدار و تابناک ندیده ست.

از چشم من فراتر

اما

آن کهکشان ناپیدا  
با جادوی مبارک اندیشه  
گسترده است .

تنهایی شکسته دیرین

می گوید:

یکدم شکفتگی همه خاک باستانی را

تا

رؤیای سایه گستر هجده هزار عالم و آدم

می گسترده.

اما کدام واقعه آن ساعت را

نزدیک می کند؟

وقتی که هیچ کس دیگر شك نمی کند،

و خیره بودن و ماندن

سوادی دیر سال هزاران هزار چشم و دلی ست

کز هاله مدار دگر گونگی

وحشت می کنند.

یا عشق آن حکایت دیرینه نیست  
یا خود تمام آدمی از یاد رفته است .

آیا من این چنین  
انگاره های دوزخ را  
بر پرده های او هامم  
نظاره می کنم ؟

پا بر سر کدام زمین  
بگذارم  
کز التیام و سامانی  
نشانه ای

باشد ؟

آن ضربه مبارک دیرین کجاست  
که آدمی را  
روزی به کام درد می افکنند ؟

ای بادهای مسموم  
دیوانه تر وزیدن گیرید  
و ابرها را از بار زهرهاتان  
آبستن کنید

تا بر زمین من  
یکباره سیلی از گزنده وافعی  
باریدن گیرد .

باران کژدمی مگر این خواب را بر آشوبد .

ستوه

پیشانی کبودم را  
بر روی آفتاب نخواهم گشود،  
و پلکهای سرخ پریشانم را  
بر آبخار و چشمه فرو خواهم بست .

باشرم سایه گسترم ای کوهها فرو ریزید

و آتش مذاب زمین را  
بر معبر آفتاب طاعونیم

بیفزوزید .

من همچنان به پیری این سرزمین  
خو کرده ام

و لاشه ام سرایت گنبدن است.

توفان وسیل و دود و حریق

بس نیست،

راهی به آبهای جهان

بگشائید .

آه آن چنان به خویشتن افتاده ام

که بازوانم دیگر



بازو نه ، رشته‌های نیاز

و آزیفر جامی‌ست

که صبح و شامی را پیوند می‌دهد،

وز معبر زمانه پلی می‌بندد

تا امن ، تا حقارت .

کاش این زمان به راه نفس سرب و سنگ

می‌ورئید .

این چشم روزگاری

بازی به تیزبینی خورشید بود،

و این دست روزگاری

تیغی به روشنائی آئینه .

در کوچه و خیابان

اینک

اندامهای کور و کدر موج می‌زند .

آه این گروه بی ثمر

از خویش

آگاه نیست،

وشانه هایش

درزیر سنگ و آهن و آواز

می ترسد ،

درچشم جان و گوش دلش رخنه کرده‌اند،

و در گلویش

زهری چکانده اند

که تار آوایش را

خشکانده است ،

ورشته‌های اعصابش را

سوزانده است .

بعد از کدام قرن بر این دشت

ساقه‌ای می‌روید

وفاله های زمین را  
در باد می پراگند؟

## انزو ۱

مردی کنار پنجره

از قله‌ای فرو می‌افتد

از سینه تا فسر دگی آسمان

از نای تا فشر دگی شهر

از خشم تا گرفتگی حنجره .

دیدارش از کناره بودن

رعبی چنان مهیب در اندامش  
ایجاد کرده است  
کز استخوان و پوستش  
اینک جدا  
افتاده است .

در پرده‌های دور وجدای عصب  
افسرده است .  
آغازش از کدام بهانه‌ست،  
و چشمهایش را در کدام ویرانه  
ازیاد برده است؟

زیبائی مدام جهان در کدام دیدار  
ازیاد رفته است؟  
کاینک زمان همیشه از این تنگنای بی‌روزن  
آغاز می‌شود.

مردی کنار پنجره

در گریه‌های کودکیش

- شاید -

می‌بیند

کوز انفجار یا خند سرشار بود،

فوج نسوج و خون

فوران داشت،

و تکه تکه شدن

آسمان بی فرجامی را

می‌گسترده .

مردی کنار پنجره می‌بیند

کوز هر سوی خیابان

دستی دراز می‌شود

وسایه‌ای را در باد می‌رباید،

ونورها را خاموش

می کند ،

ودستی از کناره‌های سپیداران

خاکستری سپید

می افشاند .

وقتی که تشنه همه آبهای عالم بود

دریا به ساحلی برهوتش

افکند

که کرگسانش درهرم خاک

آتش گرفته بودند.

واینک که جرعه‌ای تنها آرامش می کند

تلخابه ای رگانش را می فرساید ،

وخشک می کند اندامش را ؛

چندان که در کنار پنجره انگار

سنگی ست

کز قلده‌ای فرو می افتد.

## آمیزگاری شب یلدا

وقتی زمین بزیر قدمهایم

آرام

می ترسد.

وقتی که آبگینه رنگین عمر

شکاف

برمی دارد .



رفتار بیقرار قدمها را

بنگر چگونه

می پیچد

در آبگیندهای یخ و برف،

واز کبودی رگها شیارهائی

تا برف می تراود.

بنگر زمین چگونه هراسان شده ست

کز گامهای در بدرم

می گریزد.

انگار

چیزی

در من خراب می شود.

چیزی فرو می ریزد.

مد بر سر خیابان

می افتد،

و شهر را می پوشاند .

چیزی خراب می شود و

آب

در جوی سر برنگ و حقیر خیابان

از من سریع تر

و مطمئن تر

با سنگ

با زمین

بر سنگ

بر زمین

می غلتد .

وین سان که باد می گذرد

حتی به غمگساری این مه نیز

دل نباید بست .

شب مانده است و راه پایان نمی رسد .

از سایه شکسته دیواری  
سبزای کاج خسته خاکستری

درمه

چشمان شسته و نگرانم را  
پر می کند،

و دستهایم

تا شاخه سپیداری

پل می زند

کد در نوازش عریانیش

سودای باد را می آشوبد .

آیا گیاه ساده ای از من رها ترست؟

و استواریش از خاکی

که چون قدمهایم

می ترسد

افزون ترست؟

پنداشتم

کز آفتاب خواهم گذشت،

و چشمهایم اکنون

می بینم

تنها به سایه‌ای از این جهان تعلق دارد

که در تداوم خویش

آمیزگار می شب یلداست .

## اسطوره

تیغی درون حنجره

خاری درون چشم

با دستهایی ازخزه انباشته

از کوچه تا خیابان ،

از قتلگاه بازو

تاییکران ویران بودن ،

آدام و ناگزیر میاید .

صبح از کنار گرسنگی

بر می خیزد،

و تاشب آهن و سیمان و دود

از رشته‌های آبی رگهایش

تارهای تاریک

می‌تنند.

اندیشه‌اش چگونه از این دام می‌رهد،

وحس دردش

کی، در کدام زگ، جاری

می‌گردد؟

با و همناک خستگی و بی‌پناهی

خو کرده است و

در همه شهر

آوای آشنائی

جز هم‌رهان رنج مداوم

تاریکنای عمرش را  
روشن نمی کند.

ای بردبار  
خورشید خشمگین و هراسان نمی شود  
حتی اگر هزار سال  
بر تو بتابد  
چونانکه بر تمام نیاکانمان  
تاییده است.

جز تو کسی نه بوده  
نه خواهد بود .  
جز تو مدار آهن و آتش را هیچ کس  
نمی شناسد .

وین سان که در کنارۀ خاک ایستاده ای

جز تو کسی بسادگی آسمان نخواهد بود .  
بنگر چگونه می‌جهد از گوشه‌ای شهاب ،  
بنگر چگونه آب  
سختای سنگ را می‌ترکاند .

این غول نیست ،  
پروازی صبوریت اینک  
از چار سوی خستگی سرزمینت  
بر خاسته‌ست ؛  
و اندامش آفتاب را پوشانده است .  
بنگر چگونه خشم یکی ذره  
پوستش را  
می‌لرزاند .

با گردباد سینه‌ات آغاز کن  
توفان تمام عالم را خواهد گرفت .



## حکایت سرزمین باد

اینک حکایتی

از چشمهائی

درمه،

بر آشیانه جفدی گشوده،

وز خاک و آب

جز خارهای آتش

در دست باد

نیازموده،

و خیل ناگهانی خفاشها

که پلنگها را

فرسوده است .

اینک حکایتی

از آرواره‌هایی

که از فشار صداهاى بر نیامده

دیر است

باز مانده است.

و نعره‌های ساکت ز گها

که سینه‌ها را

انباشته

و استخوان جمجمه‌ها را

تر کانده است.

اینک حکایتی

از دست‌هایی

زوئیده در سراسر صحرا

و آمیخته

باخوشه‌های سنبله و جویبار،

واز کناره دشت

داسی برآمده‌ست و

دزو می‌کند.

اینک سرود مردانی

که استخوانشان

در چنگ آسمان و زمین

خرد می‌شود،

ونیمه‌ای از اندامشان

در خاک مانده است،

ونیمه‌ای در کام آسمان.

پس هول خیمه بر سرشان

افراشته،

و پنجه‌های اشباحی نایشان را  
می‌افشرد،  
وسایه‌ای نفس‌هاشان را  
بر می‌شمارد .

اینك  
نسلی که با بر آمدن آفتاب  
در تیرگی فرو  
می‌رود .

اینك تبار من  
با خوابهای تلخ و پیریشان کودکانش .  
و من که در هجوم زمان  
خیره مانده‌ام

بر خرمنی عظیم  
از دستها و سنبله‌ها  
و چشمها

واستخوانها

و خواب کودکان را

می آشوبم.

## عقوبت

خفاش وار می زید ،

وزلانه ای به لانه و

غار ی به غار

می کوچد .

چشمش درون پرده ای از کوری

بگشوده است ،

وبانکش از نهایت سنگی

در سنگ

می پیچد .

از سایه‌اش گریزان است ،  
وزلرزش ملایم بر کی تمام اندامش  
می‌لرزد.

آه

این پوست ، این عصب  
این استخوان ،  
روزی ترا کم همه نور بود ،  
وزلحظه‌ای فشرده گیش  
انفجاری

در پرده های حنجره

می‌ترکند ،

و پرده‌های زمان را

می‌سوزاند ،

و آفتاب ترین آفتاب را

بر عمر آدمی می‌تاباند .

نفرین بر این شکستگی بی امان

کز آهنی درخشان

زنگاری کرده است

وز آتشی شتابان

خاکستری :

در کوچه‌های تنهائی گشتن

وز خود ستوه بودن و آرام

از کناره گذشتن .

چشمان بروی هر چه فرو بستن

انگار سایه‌ایست که از بادهای تاریکی

می جنبید.

بنگر چگونه چشم و نگاهش را

بر می گیرد،

و پلک‌هایش را

با دست می فشارد .



این تن چه بود  
کاین سان بلندنای شکوفنده روانش را  
تا دخمه های کور  
فرود آورد؟

مشتاق بامهای جهان  
در ژرفنای بی نفسی  
می کندد  
و گرمهای پذیرفتن  
در بستر عصبهایش  
می لولند .

## در مرکز همیشگی انفجار

آنقدر در برابر باد ایستاده‌ام  
کز نسجهایم  
بوی زهم گسستن خاک و گیاه  
می آید .

روح مفاک صاعقه‌های نهفته است،  
واژدهائی  
از آتش فشرده  
در خویش خفته دارد

کز يك نفس

صد استوا به دور زمان

می تواند

گسترده .

آء آدمی چگونه در این مرکز همیشگی انفجار می زید

و ساده و خاموش

می ماند ؟

از هیبت نهفته اندیشدش

گریزانند

افواج واژه ها

با این همد لبانش را

آرام می گشاید

و غولهای ذهنش را

در نارهای آوایش

رام می کند .

آتش نشان خاموشی ست  
کز خاک و درد می گذرد .

ویران و تکه تکه در اقصای خاک  
می گردد و گناه عالم را  
بر دوش می برد،  
و چهره اش  
با خنده می گشاید،  
و انفجارش انگار  
تا دامن قیامت  
باید ادامه یابد .

آه ای زمانه بر لبه این مغاک  
چندان درنگ کرده ای  
کز ژرفنایش  
چشم عمیق مرگ هر اسانست .

نفرین به من که تاب میارم  
و روی می گردانم  
ولحظة شکافتن این سدوم را  
هر دم نظاره می کنم،  
و بیم سنگ شدن

دیر است

از خاطر م گریخته است .

## لحظه‌ها و کبود

دیواری از صلابت سنگ ایستاده است،

وسایهٔ سیاهش

اندامم را

در تکهٔ کبودی از سرما

پوشانده است .

از رخنه‌های سبز خزه بسته اش

مثل نگاه بیم زده

آبی زلال می‌تراورد،

و کوهوار ابرومه  
از قلۀ نهفته‌اش  
آوار می‌شود.

من ایستاده‌ام،  
و شانه‌های خردم  
در هیبت سکوت  
سنگین شده‌ست.  
وزعمق دره موج شتابان وحشتی  
می‌غلند،  
ورودخانه‌ای را  
تا ژرفی سقوط فرو می‌برد.

این ایستادن از چه زمان  
آغاز گشته است؟  
انگار پرتگاهی کاندامم را

آشفته است نیز

دانا تر از من

نیست .

اندازهٔ زمان

در انتهای دره نهفته ست،

و هر سقوط ثانیه ایست ،

پایان لحظه ایست .

اینک زمان دیگر

کاغذ می شود ،

ولحظه ای دگر

بر عمر دره می گذرد :

آوای ساده ای

از انتهای دره صدایم می کند

وصخره ای که بر سر آن ایستاده ام

در رهگذار بادتکان می خورد .



## وصیت

موجی مرا به یغما خواهد برد ،  
می دانم ،  
وز خوابهای کود کیم دانش زلالی  
اندوخته ام ،  
که دشتهای عمرم را سرشار می کند  
و چشمه چشمه به دریائی می پیوندد  
که در غروبگاهی  
از جای می برد ،

وز پای در میاوردم.

فرجام من

در انتهای خاک چه زیباست .

آنک

دریای روشنی که به عمری

گسترده است:

دیدار گاه سادگی آب و

آسمان.

زیرا که من

هرگز نشانه‌ای از خویش

بر این زمین خشک نمی‌یابم،

خاکستر مرا

در آبهای گرم خلیج بشوئید ،

و خاطر مرا

در بستر ملول کشف رود ساده

بسیارید.

در تپه‌ای کنار رود  
گل‌های نرگسی رویان است  
که دشتهای کود کیم را بارها  
شاداب و پرطراوت  
کرده‌ست.

و بارها جزیره رؤیائیم  
بوده‌ست.

می‌بینم ازهم اکنون  
که بوته‌های نرگس  
بر آبهای گسترده  
تکرار می‌شوند.

ای آب  
رگهای من همیشه عطشنا کند

وزخوابهای کود کیم  
دستی اشاره می کند،  
وچشم می گشایم و می بینم:  
موجی مرا به اوج جهان می برد.

## میان بودن و رفتن

چشمی بهم نهاده و بازو گشوده

افسانه‌ رهای قدمهایم را

آغاز می‌کنم.

دروازه‌ نخستین دیدار سرزمینم

بگشوده است

می‌بینم:

آسان و ساده می‌گذرد قامتش

و دستهایش

از رشته‌های باران

می‌آویزد،

و تاب می‌خورد.

با گیسوان خرم بی‌پیرایه

همراه باد و سبزه پریشان می‌شود.

دستی به بوی سبزه و دستی به یال باد

با گامهای کوچک نامطمئن

انگاره‌های وحشت و سرما را

از خویش می‌رماند.

چشمان بسته سوزش انگشتانم را

نمی‌کاهد،

و باز می‌گردم.

دروازه‌ای که تاب تماشای تازه داشت

و قاب آسمان و زمین بود

تاب نگاه کردن پیرانه‌ام

نمی‌آرد.

سرما مرا به سایه دروازه مهیای واپسین

می برد

و راه چشم و خاطره را

کوتاه می کند .

آه

این جاده ، چه هاله پربرگ و پرهیاهوئی بود :

از جنگلی گذشتن و از سایه عصب رستن ،

و چتر باز سپیدارهای عریان را

تا چشم کار می کرد

بر سر خویش افراشتن ،

با دستهایم از چه سخن گویم

وقتی کبودی همه آنها

با آدمی ستیزه پنهان خویش را

آغاز کرده اند ؟

باران بیاری من از این ابرها نمی بارد،  
و دیرو زود  
از پای درمی آوردم.

نه

این سرزمین ساده من نیست.  
این نورسیده از من و از پوستم  
بیگانه است .

انگار فوج فوج ملخ می وزد،  
و مزرع شکفته ایام را  
تاراج می کند.

دروازه کبود و مهیای واپسین  
می خواندم،  
و گامهایم آرام  
می گیرد .



## خانه روشنی

زیبا ترین نگاهت را  
نظاره جهان کن  
که آفتاب نیز  
می گیرد .

تازه ترین نفسهایت را  
بر آر .

مرگ آنچنان به سایه ات  
آمیخته ست  
که روشنائی صد آفتاب نیز  
از رگانت  
بازش نمی شناسد .

رخشان ترین ترانه موج  
درسینه گشاده اقیانوس  
با خوابهای خامش آرامش  
می پیوند  
زیباترین ترانه رؤیائی رهائیت را  
ترنم کن  
که تا کنار اقیانوس  
راهی نمانده است .

## صدای دیو

چنین که می‌رود این قافله

بسر در آمدن

افتادنی ست

که بوی لاشه مگر لاشخوار تنهایی را

براین گذرگه بی‌نام آشنا سازد .

فرود آمدن صخره از بلندی کوه

ورزش صدای غراب از چنار عریانی  
در آب .

سواد آتش و آب از میانه بر خواهد خاست  
و محو می شود

این سایه و شتاب،  
وسایه وارتر از بال آن چکاوک  
به باد خواهد پیوست .

هلا صدای من از عمر دیرتر  
بر آمدی

و پهنه های بیابان  
به خستگی آرامت می کند .

ظهور ناگه قرقاول هراسان

به لمحۀ نظر این آسمان آبی را  
رنگین نمی کند

و بقراری آهوی زخمیده  
قرار دشتها را برهم نمی زند .

## هجرت

بتنگ آمدن،

وسر به کوه نهادن،

و خاک را دنبال خویش،

به بر فهای پیوستن،

که از زمستان

آوای گرگها را

درون خویش نهان کرده است.

سرود آهن و گندم  
به لای هر اس و گرسنگی  
انجامید

وزنجمورهٔ عمر  
به هوی هوی غریبانه‌ای  
کشید.

چگونه از دیدار دستهایی  
غمگین  
نباشد

کز آسمان و زمین  
کوتاهند؟  
چگونه چشم فرو بندد؟  
که سینه‌ای انبوه  
بر مصب رگها  
هجوم آورده‌ست.  
وره به‌هاویه‌ای می‌برد

که لحظه لحظه فروتر می رود.

به انفجار دلش آتشی برافروزید،  
و دید گانش را

بیازمائید،

که آفتاب از شانهاش فرو می افتد.  
و گر زمانی خاکستر سپیدش را  
به دست باد رها دیدید،

بیوی آنکه پریشانیش

تمام عالم را در بر می گیرد

به سر زمینش نقرین

روا مدارید!



همیشه ناگاه

نشسته‌ای که فرامی‌رسد،  
و ایستاده‌ای  
که فرو می‌آید.

امان نمی‌دهد تا که چشم بگشائی  
و یا که پلکی برهم نهی.  
مدار خونت را نیکوتر از تمامی شریانت

آشناست،

و در مفاصلت آرام می‌نواید.

همیشه است و بناگاه :

به موج بانگی

که لاله‌گوش را

می‌آزماید،

و ضربۀ تبری

که بر شقیقه و پیشانیت

فرو می‌آید.

بناتوانیت آواری ست

و کوهواری لغزان و بی‌امان

که بوتهٔ تمشکی را در عمق دره دریابد.

و در توانت پرواز دور درنایی ست

که بالهایت را از قله‌ای به‌قله

فرا می‌گشاید.

خوشانگاهی

که روز واقعه را می‌شناسد

و در طلوعه دیدار

این همیشه ناگاه را

به نقطه‌ای که نهاده‌ست

می‌رباید .

## از ره رسیدن

کنار بیشهٔ انبوه  
دمی شتابان می‌مانی،  
واختلاط گیاه و زمین  
توان زانویت را

تحلیل می‌برد.

به بوی زندگی از گرد راه

رسیده‌ای

که آبخار نهیبت می‌زند.

چه ساده آمده‌ای  
وسخت می‌گذری  
نظر نمی‌رهد از تاب آفتابی  
که روی شانه پرتاب  
تمام وادی را طی کرده است.  
وچشمت اینک در می‌ماند  
درطیف آب.

تو از کدام بیابان گذشته‌ای  
که اهتزاز علف  
زیبای در می‌آردت؟  
درون سایه به چشمان ساده‌ات  
می‌اندیشم

که ناگهان به سیاهی می رود.  
درون روشنی ای ناگهان

چه بود

که دیدگانت را چندان  
توان و تیزی می بخشید؟

## میراث

همیشه سایه اش از من دساترست،  
وبالهایم را می پوشاند.  
نه سایه می شناسد و نه آفتاب،  
نه خاک می شناسد و نه آب.

همینکه در دل تاریکی پذیرنده  
پناه می برم

تمام اوهامم را می لرزاند،  
و چون به حاشیهٔ روشنی  
گذاره می کنم  
هجومش اندامم را می تاراند.

هزارمر تبه چون پیچکی  
گلویم را

فشرده است .

و ریشه‌هایش

رگان ساده و سرگشته نیاکانم را

به نسجهایم پیوسته است.

و ذره ذرهٔ افسردن زمانم

مگر که تاوانی

از این پیوستگی ست.

عجب که آدمی آرام می شود،



ونسلی از پی نسلی به سایه

می پیوندد .

ستاره در گذر خویش می دمد،

و کودک از طلب دست باز

نمی ماند .

وهم

به کار خویشتن ایثاری  
نمی‌شناسد باران .  
و خوشه‌های سنبله بر خاک و آدمی  
نثار می‌شود.

تو بر کرانهٔ عالم  
درون خویش به یغما فتاده‌ای

ک. «زاین هزار هزاران  
یکی نگفت که برشانهات چه می گذرد.»

به تابخانه پندارت آتشی ست  
که منظرت را تبخیر می کند .  
نشسته ای و طلب می کنی،  
و پیر گشوده به سودای خویش  
و دور می شود آن سینه سرخ،  
که موج آوایش  
رگان آرامت را روزی آشفته بود .  
شرابه های افق را به طوق افکنده ست،  
و با فروشدنش در شرار چشم انداز  
نگاه بیگاهت تار می شود .

جزیره ای تنها نیستی  
که هر سفینه گم گشته از ستیزه موج

به سر نوشتی محتوم  
کنارهات را جويا شود .  
پرنده در طلبت نيست ،

و روز بر نيامده تا بر مدارت  
بتابد .

گياه ، آب ، ستاره  
هميشگان صدای تو نيستند ،  
اگر که بر نيامده ای  
آفتاب بر می آيد ،  
و آب گودالش را پيدا می کند .

چنار هفتصدساله از درون  
به آتش  
کشیده می شود ،

و شاخه های جوان  
به بوی نورو نسيم  
زخاک بر می آيند .

## دوباره از دل این هاویه

چگونه درد دل این هاویه  
قرار می یابد آدمی،  
ومشعل شدن و انفجار پوست  
قرادساکن اندیشه را  
نمی آشوبد؟

مگر

که حس آدمی ازسنگ بود؟  
مگر که آتش تنها دراستخوان و گوشت  
می افروزد؟

به این جهنم پردامنه  
نظاره می کند و بی خیال می سوزد.  
وذره ذره اندامش  
به دود و خاکستر  
نزول می کند.

چه دودی از همه سو می رود!  
زوال آدمی از زادگاه من  
به مرزهای جهان می وزد.

من از تمام زمین جز نگاه خاموشی  
ندیده‌ام

که بر کرانه ویرایش  
بحسرتی تنها بر عمر خویش می نگرد،  
و در تموج درد  
بیاد می رود.

تواز کدام زمان آمدی  
که چشمهایت در این کرانه یگانه است؟

تمام خلوت بی نام و ناشناس جهان  
چنان به وحشت تنهائی آشنایم  
نساخت  
که ازدحام دم افزون سرزمینم.

کنار این همه ویران بی زبان  
کنار این همه آئینه  
دل شبانه هر جغد نیز می ترسد.

تمام خاک چنین است؟

مرا به روشنی آسمان

مخوان

که در نگاه من و خاک الفتی ست.

شبی که ماه بر اندام آسمان روئید

نگاه خاک

چنین دردناک

نبود.

مرا به همدمی آسمان

مخوان

و گر که آدمی آرامم

نکرد

به ریشه‌های گیاهان می‌پیوندم،

و چشمهایم را

دوباره از دل جنگل می‌گسترم.



از همین سراینده منتشر می شود ؛

۱ - قصیده‌های هاویه

۲ - بهار و واقعه

۳ - میقات

۴ - در وهم سند باد

۵ - اسطوره‌ها زال ؛ تبلور تضاد و وحدت در حماسه

